

ارواح سوگودان

لیندا جیمز این جووری مرد.

او قدم زنان از هایدپارک در وسط لندن می گذرد که متوجه می شود وضع هوا خراب شده است. آسمان به رنگ زشتی است. سیاهی شب نیست، بلکه ارغوانی مرتعش سنگینی است که از نزدیک شدن توفان خیر می دهد. لبرها آشفته و متلاطم هستند و لحظاتی بعد، نور درخشانی همچون چنگال صاعقه در تمام طول رود تایمز برق می زند. می گویند هنگام توفان دو کار را نباید انجام داد: اول اینکه تلفن نکنی؛ دوم اینکه زیر درخت پناه نگیری. لیندا جیمز هر دوی این کارها را انجام می دهد. همین که

باران شروع به باریدن می‌کند او می‌دود زیر شاخه‌های باز و گشوده یک درخت بلوط تنومند، بعد دست می‌کند توی کیفش و تلفن همراهش را در می‌آورد.

می‌گوید: «استیو، من در هایدپارکم.»

این تمام چیزی است که او می‌گوید. صاعقه دیگری می‌درخشد و این بار با تمام قدرت به لیندا اصابت می‌کند. هفتاد و پنج هزار ولت بار الکتریکی از بدنش می‌گذرد و از طریق تلفن همراه به مغزش منتقل می‌شود. بدنش یکهو تکان تکان می‌خورد و تلفن همراهش بیست متر آن طرف‌تر پرت می‌شود. این آخرین حرکت جسمانی لیندا جیمز است و لازم به گفتن نیست که حتی قبل از آنکه تلفنش با زمین برخورد کند، می‌میرد.

ما هرگز چیزی درباره لیندا نمی‌فهمیم. مجرد بود یا متأهل؟ چرا ساعت شش عصر روز چهارشنبه داشت از هاید پارک می‌گذشت و مهم‌تر از همه اینکه او هر جا که می‌رفت، هرگز به آنجا نرسید. استیو که بود؟ آیا هیچ‌وقت فهمید لیندا درست لحظه‌ای که با او صحبت می‌کرد، مرد؟ به هیچ‌یک از این سؤالات هرگز پاسخ داده نشد.

اما آن تلفن همراه آن داستان دیگری است. این تلفن یک زودیاک ۵۵۵ است. همان موقع هم قدیمی بود. جایی در اروپای شرقی تولید شده بود. آن را فردای روزی که جسد را بردند، لابه‌لای علف‌های بلند پیدا می‌کنند که با عبور از مسیری طولانی و پیچاپیچ، عاقبت از یک مغازه دست دوم فروشی نزدیک سواحل جنوب انگلستان سر در می‌آورد. با همه اینها، به نظر می‌رسد تلفن کار می‌کند. سیم‌کارت لیندا - تکه کوچکی از مدار که باعث می‌شود تلفن کار کند - در آن نیست. تلفن دوباره برنامه‌ریزی شده و یک سیم‌کارت دیگر در آن گذاشته می‌شود. عاقبت، مجدداً برای فروش به مغازه می‌رود.

و چند هفته بعد، مردی به نام مارک آدامز آن را می‌خرد. او یک تلفن همراه برای پسرش می‌خواهد.

دیوید آدامز تلفن همراه را می‌گیرد و می‌گوید: «متشکرم پدر.» اما از این بابت مطمئن نیست. خیلی از دوستانش تلفن همراه دارند، درست است. اما نصفشان به هیچ‌کس تلفن نمی‌کنند. فقط به نظرشان داشتن تلفن همراه باحال است، و فکر می‌کنند مدل آن هر چه کوچک‌تر و گران‌تر

باشد، شیک تر و باهوش تر هستند. اما آن زودیاک ۵۵۵ کهنه و از مد افتاده است. رنگش خاکستری است. اصلاً با هیچ کدام از آن تلفن های رنگارنگ قابل قیاس نیست. و زودیاک؟ از آن مارک های جدید مد روز هم نیست. دیوید تا به حال اسمش را هم نشنیده است.

و بعد این سؤال مطرح می شود که اصلاً چرا پدرش آن را برایش خریده است. دیوید حالا شانزده ساله است و کم کم اوقات بیشتری دور از خانه می ماند، شبی با دوستان، مهمانی های عصر روز شنبه، موج سواری در سحرگاهان روز یکشنبه. او در وتور شهر کوچک ساحلی در جزیره وایت زندگی می کند. تمام عمرش در این جزیره زندگی کرده است و شاید به همین خاطر احساس می کند که پاگیر شده است؛ به همین خاطر به دنبال آزادی عمل می گردد. او درباره شش جور کالج و دانشگاه در نقاط دیگر کشور حرف می زند. مارک و جین آدامز مدیر یک هتل هستند. آنها فقط یک پسر دارند و می ترسند او را از دست بدهند. می خواهند او را نزدیک خودشان نگه دارند. حتی وقتی که نمی توانند او را ببینند. و به همین خاطر آن

تلفن همراه را خریدند. دیوید می تواند عصر شنبه بعد را مجسم کند که وقتی بارقایش در اسپای گلاس است، نوای دل انگیز توکوتا و فوگ باخ بی صدا در می آید. تلفن همراه در جیب پشتش است و پدر یا مادرش می خواهند بدانند او کجاست و چه می کند: «تو که فقط لیموناد می خوری، درست نمی گم دیوید؟ دیر وقت که به خانه نمی آیی؟» اما حتی آن وقت هم، این تلفن مال خود اوست. همیشه می تواند آن را خاموش کند؛ و حالا که او با همکلاسی اش جیل هیوز، دختری که در دهکده مجاور، (بونچرچ) زندگی می کند بیرون می رود، می تواند مفید باشد. برای همین است که می گوید متشکرم پدر.

- خیلی خب دیوید، یادت باشد که من پول اجاره خط تو را می دهم، ولی هزینه مکالمات به عهده خودت است. زمان های کم مصرف، هزینه اش دقیقه ای ده پنس است. پس مواظب باش زیادی صحبت نکنی. - حتماً.

آنها خانواده ای صمیمی هستند. نیمی از سال، فقط خودشان سه نفر، در آن بیست و سه اتاق هتل پرایوری

که بالای تپه قرار دارد و مشرف به ساحل و نتور است این طرف و آن طرف می‌روند. مارک و جین آدامز آنجا را ده سال پیش، وقتی دیوید شش ساله بود خریدند. آنها از لندن خسته شده بودند و یک روز از آنجا رفتند. شاید این کار اشتباه بود. این روزها فصل تابستان در جزیره وایت کوتاه است. تورهای مسافرتی خیلی ارزان است، طوری که بیشتر خانواده‌ها آن قدر پول دارند تا به فرانسه یا اسپانیا که از هوای خوبش مطمئن تر هستند بروند. حوالی ماه ژوئن شلوغ می‌شود، اما حالا ماه مارس است و آنجا ساکت و بی سرو صداست. طبق معمول، به اندازه جیب خود خرج کردن کار سختی است. دیوید در تزیینات و کارهای کوچک تعمیر و نگهداری به پدرش کمک می‌کند. جین آدامز یک شغل پاره وقت در یک باشگاه قایقرانی در کوز دارد. هر سه‌شان با هم تفاهم دارند. مارک هنوز می‌گوید و نتور را به لندن ترجیح می‌دهد.

دیوید زیاد مطمئن نیست. در جزیره وایت آدم‌های بیز زیادی وجود دارد. انگار همه چیز از کار افتاده و به امان خدا رها شده است. مردم می‌گویند آنجا پنجاه سال از بقیه

انگلستان عقب‌تر است و او آن را باور دارد. گاهی اوقات به امواجی که به سوی ساحل می‌غلطند نگاه می‌کند. او در رویای کشورهای دیگر است - حتی دنیاها را دیگر - و آرزو می‌کند کاش زندگی‌اش تغییر کند. نزدیک است.

تلفن همراه یک روز بعد از ظهر، ساعت چهار و نیم، وقتی دیوید از خانه به مدرسه می‌رود زنگ می‌زند. قطعه زیبایی ارگ باخ به یک سری بیبیبیب‌های الکترونیکی مرتش تنزل می‌یابد.

فقط حدود شش نفر شماره‌اش را دارند. جیل که معلوم است، پدر و مادرش و چند دوست دیگر مدرسه. اما وقتی دیوید موفق می‌شود تلفن را در کوله‌پشتی‌اش پیدا کند، آن را در می‌آورد و تکمه را فشار می‌دهد، هیچ‌یک از آنان پشت خط نیستند.

«الو؟» صدای پیرمردی است.

«بله؟» دیوید مطمئن است که شماره را عوضی گرفته است.

«از تو می‌خواهم کاری برایم بکنی.» پیرمرد یکی از

آن صداهاى كمى مرتعش هر چه مى گويم انجام بده را دارد: «مى خواهم به ديدن همسرم در پرايمرز هيل شماره هفده بروى.»

ديويد شروع مى كند: «متأسفم...»

— مى خواهم به او بگويم كه آن حلقه زير يخچال است. خودش متوجه مى شود.

ديويد مى پرسد: «شما كى هستيد؟»

— اريك هستم. تو همسرم را مى شناسى، مرى ساندرز. او در شماره هفده زندگى مى كند و مى خواهم به او بگويم... ديويد حرفش را قطع مى كند: «شناختم. چرا خودتان به او نمى گوييد؟»

— من نمى توانم با او ارتباط برقرار كنم.

حالا پير مرد دلخور به نظر مى آيد. انگار نكته واضح و روشنى را بيان مى كند: «به او مى گويم زير يخچال است؟ حلقه زير يخچال است. خودش منظورت را مى فهمد.»

— خوب...

— خيلى متشكرم.

تلفن قطع مى شود. ديويد حتى نپرسيده است اريك

ساندرز شماره تلفن او را از چه كسى گرفته يا چرا به او زنگ زده و از او مى خواهد كه اين لطف را بكند؟ اما حقيقت اين است كه ديويد مرى ساندرز را دورادور مى شناسد. و نتور از آن جاهايى است كه همه كم و پيش همديگر را مى شناسند، اما اين قضيه پيچيده تر از آن است. مرى ساندرز قبلاً در هتل كار مى كرد. او در آشپزخانه كار مى كرد، اما حدود يك سال قبل بازنشسته شد تا از شوهرش كه سرطان يا چنين بيمارى اى داشت نگهدارى كند. ديويد او را به ياد مى آورد. زن فعال و پركار چاقالوى كوچك اندامى بود كه با صداى بلند مى خنديد.

هميشه شاد و سرزنده بود. دست كم تا وقتى كه خيبر بيمارى شوهرش را شنيد. او سابقاً زياد كيك مى پخت و هميشه وقتى ديويد از مدرسه بر مى گشت با يك فنجان چاى و يك برش از كيك هايش آنجا بود. سالم و سر حال بود. از جايى كه ديويد به تلفن جواب مى دهد تا پرايمرز هيل، چند دقيقه راه است.

عجيب است كه اريك اين طورى به او تلفن مى كند، اما ديويد نتيجه مى گيرد كه روى هم رفته خواهش چندان

بزرگی نیست. او حتی نمی‌ایستد. قدم‌هایش او را به پرایمرز هیل می‌برند.

شماره هفده، بخشی از یک ردیف طولانی از خانه‌های هم‌شکل است که تقریباً عین هم بلند و باریک هستند و دوش به دوش هم در کوچه‌ای با شیب تند قرار دارند. دامنه و نتور مشرف بر آنهاست و آنها منظره دریا را ندارند. در واقع اغلب خانه‌ها هیچ چشم‌اندازی ندارند. پرده‌های توری روی پنجره‌ها کشیده شده است تا جلو دید مردم به داخل خانه را بگیرد. انگار همه می‌خواهند این کار را بکنند.

دیوید با کمی احساس حماقت، زنگ در را می‌زند. همین‌که صدای زنگ را می‌شنود تصمیمش عوض می‌شود و آرزو می‌کند کاش اصلاً نمی‌آمد. در حیرت است که چرا اریک ساندرز او را انتخاب کرد و اصلاً او چرا به حرفش گوش داد. اما دیگر خیلی دیر شده است. در باز می‌شود و مری ساندرز آنجاست. درست همان‌طور که او را به یاد می‌آورد و با این حال کاملاً مثل گذشته نیست. پیرتر و تکیه‌تر است و دیوید به نوعی می‌داند که او

دیگر زیاد نمی‌خندد. با این وجود، مری از دیدن دیوید خوشحال می‌شود.

او با خوشحالی می‌گوید: «دیوید!» یکی دو لحظه طول می‌کشد تا یادش بیاید او کیست و از آمدنش گیج و حیران است: «چه عجب، جانم! حالت چگونه؟»

— من خوبم. متشکرم خانم ساندرز. مکث آزاردهنده‌ای است. دیوید دستپاچه و نگران است. مری پلا تکلیف است.

بالاخره می‌پرسد: «می‌خواهی بیایی تو؟»

— نه، نه، متشکرم. فقط داشتم از مدرسه به خانه می‌رفتم که از اینجا رد شدم.

— حال پدر و مادرت چگونه؟ وضع هتل چگونه؟
— آنها خوبند. همه چیز خوب است.

دیوید تصمیم می‌گیرد هر چه زودتر به این وضع خاتمه بدهد. پس می‌گوید: «من تازه یک تماس تلفنی داشتم. از من خواسته شد پیغامی به شما بدهم.»

— او راستی؟

— اریک بود. او گفت به شما بگویم که آن حلقه زیر

یخچال است...

اما صورت مری دیگر تغییر کرده است. طوری به دیوید نگاه می‌کند که انگار به صورتش تف کرده است. آهسته زیر لب می‌گوید: «چی...؟»

گفت حلقه زیر یخچال است و خودتان متوجه می‌شوید. - درباره چی حرف می‌زنی؟ این هم یکی از آن شوخی‌هاست؟ - نه، خودش بود...

- چطور می‌توانی این قدر ظالم باشی؟ چطور می‌توانی؟ او تندتند پلک می‌زند و دیوید با یک جور احساس ناراحتی می‌بیند که الان است بزند زیر گریه. مری آهسته می‌گوید: «من نمی‌دانم.» و بعد محکم در راه هم می‌گوید. درست مثل اینکه، به صورت او کوبیده باشد.

دیوید آشفته و سرگردان روی پله درگاهی می‌ایستد؛ اما نه برای مدتی زیاد. هرگز نباید به آنجا می‌آمد و حالا خوشحال است که می‌رود. یکی از پرده‌های توری خانه بغلی تکان می‌خورد.

همسایه‌ای صدای به هم خوردن در را شنیده است

و به بیرون نگاه می‌کند تا ببیند چه خبر است. اما جز پسری که روپوش مدرسه به تن دارد و با عجله از پله پایین می‌آید هیچ‌کس آنجا نیست...

آن شب، موقع شام، دیوید به‌طور تصادفی اشاره می‌کند که مری ساندروز را دیده است. او چیزی درباره تماس تلفنی به پدر و مادرش نمی‌گوید. هیچ اشاره‌ای هم به بسته شدن در توی صورتش نمی‌کند.

«آه مری!» مادرش همیشه به آن آشپز علاقه‌مند بود؛ «مدتی است که او را ندیده‌ام. از موقع تشییع جنازه.»

دیوید می‌پرسد: «کی مرد؟» اما صورت مری موقع صحبت یادش می‌آید. خودش از قیل می‌داند.

او به مارک می‌گوید: «شوهرش؛ اریک را یادت هست»

مارک حالا یادش می‌آید و می‌گوید: «بعضی کارهای باغچه را هم انجام می‌داد.»

- آره؛ خیلی غم‌انگیز است. سرطان ریه داشت. گرچه تمجیبی هم نداشت. روزی بیست نخ سیگار می‌کشید.

مادر رویه دیوید می‌کند و می‌گوید: «امروز او را دیدی؟»

حالش چطور بود؟»

- خوب بود...

دیوید این را می‌گوید و نمی‌تواند جلو سرخ شدنش را بگیرد. یکی دستش انداخته بود. او که بود؟ چه کسی شماره‌اش را داشت و درباره اریک ساندرز می‌دانست؟ چه کسی به او تلفن کرد و صدای پیرمرد را تقلید کرده بود؟ می‌توانست کار جانانان چنان باشد؟ جانانان بهترین دوست مدرسه‌اش است و همیشه کارهای شیطنت‌آمیز می‌کند.

اما دیوید هنوز می‌تواند صدای پیرمرد را بشنود و می‌داند که واقعاً صدای پیرمرد بود، نه پسری که ادای پیرمردی را در می‌آورد. او مطمئن است این یک شوخی نبود.

و چند روز بعد، دیوید دوباره مری ساندرز را می‌بیند. او در خیابان اصلی راه می‌رود و تازه به همان جای قدیمی که سابقاً سینما رکس بود، رسیده است که ناگهان او را جلو خود می‌بیند. اگر بتواند حتماً از دیدنش خودداری می‌کند، اما دیگر خیلی دیر شده است.

می‌گوید: «سلام خانم ساندرز.» دیوید شرمنده است و نمی‌تواند آن را در صدایش نشان ندهد. اما حالا مری به طرز عجیبی به او نگاه می‌کند. به نظر می‌آید با خودش هر کشمکش است. دوباره اشک در چشمانش حلقه می‌زند اما این بار غمگین نیست. او با هر نوع احساسی می‌جنگد و همین باعث می‌شود چند ثانیه‌ای طول بکشد تا صدای خود را باز یابد و این کلمات را برای گفتن بیاید: «آمدی مرا ببینی؟»

زبان دیوید بند می‌آید: «نمی‌دانستم...»

مری یک دستش را بلند می‌کند و سعی می‌کند توضیح دهد: «اریک من، درست شش هفته قبل مرد. بیماری‌اش طولانی بود. تا آخر خودم از او پرستاری کردم.»

- پله، مادرم به من گفت؛ قصد نداشتم...

- هر دو حلقه ازدواج داشتیم. ما سی و هفت سال قبل ازدواج کردیم و هر کدام یک حلقه ازدواج داشتیم. تیره بود. زیاد گران قیمت نبود. اسم او از داخل روی حلقه من حک شده بود. و اسم من روی حلقه او. بعد از اینکه مرد، هر چه دنبال حلقه‌اش گشتم نتوانستم پیدایش کنم. این

مسئله واقعا ناراحت می کرد. چون او هیچ وقت حلقه اش را در نیاورده بود؛ حتی یکبار، در تمام این سی و هفت سال. قرار بود آن هم همراهش دفن شود. این چیزی بود که همیشه می خواست.

ساکت می شود. از کیفش دستمال کاغذی در می آورد و به چشمش می کشد.

— نمی دانم از کجا فهمیدی. چیزی را که به من گفتی... و نمی خواهم بدانم چطور فهمیدی. اما بعد از رفتن تو زیر یخچال را دیدم. حلقه آنجا بود. این اواخر خیلی لاغر شده بود؛ باید از انگشتش افتاده باشد و آن زیر غلتیده باشد. به هر حال، دیوید می خواستم این را بدانم. من آن حلقه را پیدا کردم و کشیش ترتیبی داده است تا آن را در قبر، پیش اریک من بگذارند. این برایم خیلی مهم است. خوشحالم که به من گفتی. خوشحالم...

و با عجله از شیب تپه بالا می رود. دیوید رفتنش را نگاه می کند و می داند که او دیگر از دستش عصبانی نیست، اما حالا طور دیگری است. از او می ترسد. همان بعدازظهر، تلفن دوباره زنگ می زند.

صدایی می گوید: «تو مرا نمی شناسی.» این بار صدای یک زن است. تند و تیز و بی احساس: «اما من با یک نفر آشنا شدم و او شماره ات را به من داد. گفت شاید بتوانی پیغامی را برسانی.»

«اوه راستی؟» دیوید نمی تواند وحشت صدایش را نشان ندهد.

— اسم من سامانتا دیویس است. خیلی متشکر می شوم اگر با مادرم صحبت کنی. اسمش ماریون است و در شماره یازده میدان سنت ادوارد، نیویورک زندگی می کند. ممکن است به او بگویی سرزنش هنری به خاطر اتفاقی که افتاد کاملاً اشتباه است؟ و اگر آنها دوباره با همدیگر صحبت کنند من خیلی خوشحال تر خواهم شد. یکبار دیگر تلفن قطع می شود.

این دفعه دیوید خود را گرفتار نمی کند. این دفعه، پرس و جو می کند و متوجه می شود که یک ماریون دیویس هست که در شماره یازده میدان سنت ادوارد، نیویورک که بزرگ ترین شهرستان جزیره وایت است زندگی می کند. خانم دیویس معلم بیانوی بازنشسته است. سال قبل

دختر بزرگش سامانتا در یک سانحه اتومبیل کشته شد. دوستش هنری رانندگی می کرد.

دیوید پیغام را نمی رساند. نمی خواهد با کسی درگیر شود که هرگز ندیده است. به هر حال، او چطور می توانست چیزی را که در تلفن شنیده بود برای خانم دیویس توضیح دهد؟

تلفن...

کم کم تلفن بیشتر اوقات زنگ می زند. با پیغام های بیشتر و بیشتر.

اسم یزاترو است؛ دریک پراترو. شمارهات را از سامانتا دیویس گرفتم. فکر کردم شاید بتوانی یا دخترم در پورتسموت تماس بگیری. او یک جوانک را می بیند که به دخترم دروغ می گوید. او یک حقه باز است. من خیلی نگرانم هستم. می توانی به او بگویی پدرش می گوید...

دل مادرم خیلی برایم تنگ شده. فقط می خواهم بدانم که من دیگر درد نمی کشم. من خوشحالم. فقط ای کاش او می توانست فراموشم کند و به زندگی خودش برسد...

فکر می کنی بتوانی به همسرم بگویی که آن وکیل لعنتی

همه چیز را خراب کرده؟ من یک تبصره به وصیتنامه ام اضافه کرده ام. فکر نکنم معنی اش را بدانی، اما خودش متوجه می شود. این خیلی مهم است چون...
- دوشیزه فیتز جرالده. او در ایستبورن زندگی می کند. خواهرش است...

پشت سرهم؛ بعد از چند هفته، تلفن شش یا هفت بار در روز زنگ می زند. برادرها و خواهرها، شوهران و زنان، پسرها و دخترها، همه می خواهند با کسی تماس بگیرند.

و دیوید به هیچ کس نمی گوید.

او می خواهد موضوع را به جیل بگوید. با او قدم زنان از مدرسه به خانه می رود؛ اما جیل وحشت می کند. به نظرش دیوید خل شده است و دیوید می ترسد او را، اولین عشق واقعی اش را از دست بدهد. می خواهد به جانانان چائن، بهترین دوستش بگوید؛ اما جانانان فقط می خندد. او به همه اینها، گرچه اصلاً باعث خنده و سرگرمی دیوید نیست، فقط به چشم یک شوخی بزرگ نگاه می کند. مهم تر از همه، دیوید می خواهد به پدر و مادرش بگوید،

اما آنها سرشان خیلی شلوغ است و برای آماده کردن هتل برای فصل بعد سخت در تکاپو هستند. آنان مشکل لوله‌کشی آب، مشکل سیم‌کشی برق، مشکل کارکنان و مثل همیشه، مشکل مالی دارند. دیوید نمی‌خواهد این مشکل را هم باری بر مشکلاتشان کند.

اما خودش می‌داند؛ می‌داند که با مردگان در ارتباط است. به دلایلی که حتی نمی‌تواند ذره‌ای از آن سر در بیاورد، زودیاک ۵۵۵ یک خط مستقیم دارد به هر جا که جنازه‌ای در گور خفته است. مگر تلفن‌های همراه هم خط دارند؟ اهمیتی ندارد. حقیقت این است که به هر طریق دروازه کوچکی بین این دنیا و دنیای بعد باز شده است. آن دروازه، تلفن همراه است. همین‌طور که حرف‌ها دهان به دهان می‌گشت مردگان بیشتری در صف استفاده از آن می‌ایستادند، تا پیغامشان را برسانند.

- به عمویم بگو...

- می‌توانی با همسرم صحبت کنی...؟

- آنها باید بدانند...

توکاتو و فوگ باخ؛ هر وقت دیوید این صدا را

می‌شنود، تمام بدنش رعشه می‌افتد.

دیگر نمی‌تواند این وضع را تحمل کند. آخر سر تلفن را خاموش می‌کند و ته کشوی کمد اتاق خواب زیر چوراب‌های کهنه‌اش دفن می‌کند. اما حتی آن موقع هم گاهی اوقات خیال می‌کند هنوز صدایش را می‌شنود.

دینگ...

دینگ... دینگ...

دیوید در باره‌اش کابوس می‌بیند. اشباح، اسکلت‌ها و اجساد پوسیده را می‌بیند که بیرون اتاقش صف کشیده‌اند. می‌خواهند با او حرف بزنند. در حیرتند که چرا او جواب نمی‌دهد.

مارک و جین آدامز نگران پسرشان می‌شوند. آنان متوجه می‌شوند که او خوب نمی‌خوابد. با صورتی رنگ پریده و حلقه‌هایی دور چشم برای صبحانه پایین می‌آید. یکی از معلمان دیوید به آنها گفته بود درسش در مدرسه کم‌کم افت کرده است. آنان نگران هستند؛ نکند با جیل به هم زده؟ ممکن است به مواد مخدر آلوده شده باشد؟

مثل هر پدر و مادر دیگری، بدون اینکه عملاً به حقیقتی

دست یابند، فوراً به بدترین حالت ممکن فکر می‌کنند. او را برای شام بیرون می‌برند. رستوران کوچکی در اسماگلرز کوو که خرچنگ‌های تازه‌ای را که از دریا می‌گیرند بیکراست از روی ماسه، سر میز می‌آورند. شبی خوش و صمیمانه؛ فقط آن سه تا.

هیچ سؤال مستقیمی از او نمی‌پرسند. این آخرین کاری است که باید با یک نوجوان کرد. به جای آن با نرمی و ملایمت به او نزدیک می‌شوند، سعی می‌کنند بفهمند در ذهنش چه می‌گذرد. دیوید هیچی به آنها نمی‌گوید. اما کم‌کم، با نزدیک شدن به اتمام غذا وقتی فضا کمی آرام‌تر است، مارک آدامز ناگهان می‌گوید: «چه به سر تلفن همراهت آمد؟»

دیوید خود را می‌بازد. هیچ یک از والدینش متوجه نمی‌شوند.

مارک می‌گوید: «مدتی است که از آن استفاده نکرده‌ای.»

دیوید می‌گوید: «واقعاً احتیاجی به آن ندارم.»

فکر می‌کردم برایت مفید است.

خب، من همین طوری همه را می‌بینم. متأسفم. زیاد

دوست ندارم از آن استفاده کنم.

مارک لبخند می‌زند. نمی‌خواهد موضوع را زیاد بزرگ کند. می‌گوید: «کمی پول هدر دادن است، اما خودم پول اجاره ماهانه‌اش را می‌دهم.»

مادرش می‌پرسد: «تلفن کجاست؟» فکر می‌کند نکند آن را گم کرده است.

در اتاق خوابم.

خب اگر آن را نمی‌خواهی شاید بتوانم اجاره‌اش را فسخ کنم.

آره، حتماً.

به نظر می‌رسد خیال دیوید راحت می‌شود. واقعاً همین‌طور است. آن شب، او تلفن را به پدرش پس می‌دهد و برای اولین بار در آن هفته خوب می‌خوابد. نه موسیقی باخ، نه خواب و کاپوس؛ بالاخره تمام شد.

یک هفته بعد، مارک آدامز در دفترش نشسته است.

اتاقی دنج و درهم برهمی در پشت‌بام هتل. از پنجره‌های کوچک می‌تواند درخشش دریا را زیر نور خورشید ببیند. بیرون، مهندسی دارد روی خطوط تلفن کار می‌کند. دو

ساعت است که تلفن هتل قطع شده است. مارک صبح را صرف رسیدگی به حساب‌ها کرده است.

صورت حساب کارگران ساختمانی و طراحان داخلی؛ مایکروویو جدید آشپزخانه، مثل همیشه، آنها خیلی بیشتر از درآمد واقعی شان خرج کرده‌اند. نه برای اولین بار، مارک باز هم در این فکر است که ممکن است مجبور شود آنجا را بفروشد.

نگاهی به پایین می‌کند و متوجه تلفن همراهی می‌شود که روی ستونی از کاغذ قرار دارد.

مارک آن را روشن می‌کند. باتری کاملاً شارژ است. یک پیام ذهنی به خودش می‌فرستد. باید اجاره آن خط را لغو کند. پول حرام کردن است.

و بعد صدایی از پشت در، و ناگهان جین پیدایش می‌شود. تمام راه را تا طبقه بالا دویده است و نفس زنان در چهارچوب در مکث می‌کند. او زنی کوتاه قد با کمی اضافه وزن است. موهای تیره اش روی چشمانش ریخته است. مارک می‌پرسد چه شده؟ نگران است. اگر شما هم این همه سال از ازدواجتان می‌گذشت، می‌توانستید وقتی

مشکلی پیش می‌آید آن را حس کنید. او حالا آن را احساس می‌کند.

جین می‌گوید: «آن را الان در تلویزیون دیدم.»
- چی؟! -

- دیوید...

دیوید دور از خانه است. یک تور اسکی مدرسه به فرانسه. او امروز صبح همراه با کیت ایوانز، جاناناتان چانن، و همه بچه‌های کلاس رفت. به لیون پرواز کردند. یک مری در فرودگاه به استقبالشان آمد و آنها را با ماشین، دو ساعته به اقامتگاهی در کورچویل برد؛ یا باید می‌پرد.

جین توضیح می‌دهد. چیزی نمانده است بزنند زیر گریه. نه برای اینکه چیزی می‌دانند؛ بلکه برای اینکه نمی‌دانند: «در اخبار بود. یک مری با یک عالمه بچه مدرسه‌ای؛ بچه مدرسه‌ای‌های انگلیسی؛ ماشینشان با یک ماشین توزیع کالا تصادف کرده. در جاده اتفاق افتاده. گفتند تلفات زیادی داده.»

- مری مدرسه دیوید است؟

- چیزی نگفتند.

مارک تقلا می‌کند سر در بیاورد. می‌گوید: «اقلأ صدتا مریی در فرودگاه لیون هست. این نیم ترم بهاره است؛ پناه بر خدا! مدرسه‌های زیادی در سراسر کشور هست که بچه‌هایشان را به فرانسه می‌فرستند.»
- اما دیوید امروز صبح رسید. همان موقعی که این اتفاق افتاد.

- به مدرسه زنگ زدی؟

- سعی کردم، اما تلفن کار نمی‌کند.

مارک از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، به مهندسی که بیرون کار می‌کند. بعد به یاد آن تلفن همراه می‌افتد و می‌گوید: «می‌توانیم از این استفاده کنیم.»
آن را برمی‌دارد.

تلفن در دستش زنگ می‌زند.

توکاتو و فوگ باخ.

مارک هیچان زده است. برای تکمه به هر طرف دست می‌کشد و بالاخره آن را فشار می‌دهد.
دیوید است.

می‌گوید: «سلام پدر. منم...»